

مثنویات بهار

همه خانه اش سر بسر سوختند
 بردند از بهر آن خون زده
 همه روستا سر بسر روفتند
 ستوران باری و اسب نوند
 پیاده ببردند تا زان بشهر
 و دیگر که جفتش بخون هشتمه سر
 که مامائی آرد پی جفت چست
 که بودند ترسان از آن خون همی
 بخواری بکنجی فکنند پست
 چنان صعب شوری برانگیخته است
 دلی پر ز سوز از غم یار خویش
 که دشمن بز ن راه جوید همی
 بکین جستن رده میان بسته ای
 بکف بر ز دشنام و خشیت چراغ
 گرفتند و بردند و شد قصه فاش
 که خونی جوانی کشیده است سر
 فراوان ره کاروانان زده است
 بپا کرده در روستا دار و گیر
 که وی را به بند اندر آورده اند
 بفرسود از آن چلمه ها ، خامه ها
 چو خونی سوی داورستان گذشت
 در آن خون جوانمرد محکوم شد
 چنین کارها کی بود سر سزی
 که باید بر رسیدن سر نزه دیو

بکاخ جوان آتش افروختند
 هم از کدخدایان و مردان مه
 چومستان بر آن برزن آشوفتند
 خرو گاو بزدند و هم گوسفند
 دو اندندشان پیش مرکب بقهر
 جوان ساده دل بود و هم بیخبر
 دوان تاخت از کوه زی بومورست
 چو دیدندش آن مردم دون همی
 جوان را گرفتند و بستند دست
 جوان چون شنید آنکه خون ریخته است
 فرو ماند بیچاره در کار خویش
 بترسید کان راز گوید همی
 درین بود کامد زره دسته ای
 گرفتند از آن مرد خونی سراغ
 چو دیدند بسته ز کین دست و پاش
 بشهر اندر افتاد از اینسان خبر
 بشه کرده طغیان و عاصی شده است
 بکشته است تحصیلداری هژیر
 سواران شه جنگها کرده اند
 نبشتند در نامه ها ، چامه ها
 ره داورستان پر انبوه گشت
 در آن داوری قصه معلوم شد
 بزدان در افتاد از آن داوری
 بر آحد ز هر کوی و برزن غریو

چنین دیو و عفریت مردم شکار
 کسی را که خون در یختن پیشه است
 بداد و بدین بایدش زد بدار
 سر مرد خونخواره در خاک به
 قصاص ارچه خون را بخون شستنست
 بیاد افره خون، بریده سری
 حکیمی در آن شهر پر داد و دین
 سوی نامه داران یکی نامه کرد
 نبشت اندر آن نامه دادخواه
 قلمتان بکف دشنه بینم همی
 نه کاری بود سهل خونریختن
 فزون از شمر سال بگذشته است
 فزون از شمر مرد رفته ز دهر
 فزون از شمر نطفه رفته ز هم
 خبه (۱) کرده زهدان فزون از شمر
 فزون از شمر مرده کودک همی
 فزون از شمر مرده ریدک ز درد
 یکی مرد، سرمایه عالم است
 بویژه چنین نو جوان هزیر
 ز گیتی یکی گوشه کرده پسند
 مه و سال در آفتاب و دمه
 شده نازه از گوشش جانتان

گروه بشر را نیاید بکار
 دل مردم ازوی پر اندیشه است
 و گرنه شود شیر مردم شکار
 ز ناپاک مردم، جهان پاک به
 ولیکن بصد حکمت آبتن است
 بود مایه عبرت دیگری
 ز بی دینی و فقر، گوشه نشین
 در فشی نوین بر سر خامه کرد
 که ای نامه داران با دستگاه
 زبانتان بخون تشنه بینم همی
 روان کسی از تن انگیختن
 کجا جانور آدمی گشته است
 که در دهرش از زن نبوده است بهر
 که زهدان یکی را کشیده بدم
 که یکتن ز زهدان بر آورده سر
 کز آنان یکی گشته ریدک همی (۲)
 کز آنان یکی مانده و گشته مرد
 بنزدیکی مرد، عالم کم است
 کشاورز و محنت کش و تیزویر
 زنی و دو تا کاو بوده گوسپند
 گهی پشت کلو و گهی باومه
 غراهم ازو روغن و فانتان

(۱) خبه بفتح اول و ثانی بمعنی خفه است.

(۲) ریدک بروزن زیرک پسران امرد و غلامان خوش سیمارا گویند.

همان پنبه و پشم و مرغ و بره
 خورش کرده خود نان کاک جویین
 نه در یوزه کار و نه تاراج گر
 عوانی فرستید در خانه اش
 ز یکسوی محصولش آفت زده
 از او بره و مرغ و می خواسته
 فرود آمده در سرایش بسزور
 پس آنکه سواران بیرده ز شهر
 سواران بده ریخته نیمشب
 عوان فرو مایه بشکسته در
 پس آنکه ز یکمشت مرد دلیر
 کشنده عوان نیست مرد جوان
 گر او را بحجت زبان چیر نیست
 کشاورز، اندام و دهیو، بدن
 به ارسد عوان کشته آید به تیغ
 قصاص از ز آدم کشی کاستی
 کنه کاره را نیست کشتن هنر
 بر آهنج نخم کنه را زدهر (۲)
 چو نخم کنه شد برون از نهاد
 هم آنرا که خونریختن گشته خوی
 کسی سرسری خون نریزد همی
 بمغز اندرش هست بیماری
 زمستی که و، که ز دیوانگیست

ز بهر شما ساخته یکسره
 فرستاده بهر شما انگبین
 سخی طبع و روشندل و رنجبر
 که ویران کند بوم و کاشانه اش
 محصل ز سوی دگر آمده
 فراشی ز دیبای پیراسته
 بهمسرش بر دوخته چشم شور
 کهزی شهرش آرند از آن ده بقهر
 در انداخته جنگ و جوش و جلب
 بخانه بطمع زتش برده سر
 عوان زبون گشته از عمر سیر
 جوان بیگنا هست و جانی عوان
 چرا مر شمارا دل آژیر نیست
 مبرید اندام دهیو ز تن (۱)
 که یک مرد دهقان بگیرد گریغ
 ز آدم کشان نام بر خاستی
 کنه را بیایست کشت ای پسر
 بر آن نخم پیرا کن از علم، زهر
 شود دیو خونخواره، مردم نژاد
 نگر تاچه رفته است در کار اوی
 بزغبت بکین بر نخیزد همی
 و یا در دلش کینه کاری
 کجاست و دیوانه را هوش نیست

(۱) دهیو بمعنی مملکت است .

(۲) بر آهنجیدن بمعنی بر کشیدن است .

مثنویات بهار

تو بیخ زن و زر ز کیتی بزن
 نگه کن که اصل سببها کجاست
 نبایست خونریز را کشت زود
 دماغش بدست آرد و داروش ساز
 برد مرد جانی ز درمانت بهر
 برو توشه از مزد کارش شمار
 به پند و نصیحت دلش بر گرای
 بجز منع می در جهان راه نیست
 که مستان نجوشند در انجمن
 که بر مست و دیوانه بنداست پند
 کشنده نه جانی است نی مست و دون
 نه جویای شهرت نه پر خاشخیر
 نگه کن که اینجا گنه کار کیست
 که خیره شود مرد با داد و دین
 از آن پیش کان کار گردد کهن
 گنه را سبب شد نه مرد جوان
 که مغز از جنایتش باشد تهی
 نه بر رهزنی بوده اندیشه اش
 جوانی نکوروی و فرزانه است
 پدید است تا خود چه دارد سرشت
 برو بوم بیچارگان سوخته
 دویده بقصد زن نو بیوک (۱)
 سواران بیاورده از سوی شهر

کپی بهر ز رست و که بهر زن
 چوزینها گذشتی سببهاست راست
 بهر معنی از این معانی که بود
 اگر هست بیمار، مدهوش ساز
 چو تخم جنایت نباشد بشهر
 و گرنه بزدان بکارش گمار
 و گر کینی اندر دلش کرده جای
 و از تاب مستی است آگاه نیست
 تو بیخ می از انجم-ن بر فکن
 مران مست را دار سختش به بند
 و گر کاری افتاده زینها برون
 نیش کین دیرین نیش طمع زر
 چنانندان که هر گز گماهیست
 بسا اوقتد کارها اینچنین
 بیایست جستن سبب را ز بن
 من اکنون بر آنم که مرد عوان
 بمن بر دو چشمش دهند آگهی
 نه بوده است کین گستری پیشه اش
 نه می خورده هر گز، نه دیوانه است
 و لیکن عوان بد اندیش زشت
 بده رفته و آتش افروخته
 شکسته اوانی بکردار خورک
 لتی خورده از شوی و رفته بقهر

(۲) بیوک: بضم اول بمعنی عروس است.

مثنویات بهار

بر آورده زان بوم و برزن غریبو
 دژ آهنک سوی سرای جوان
 کشد بیگنه بر سر انجمن
 سپر کرده اورا پی جان خویش
 بنزدیک دانا گنه کار بود
 بمرد جوان بسته باشد کدام
 نتاجش بدست جوان بوده است
 بشهر اندر افتاد از آن قبل و قال
 همیدون شد اندر سخن گستری
 شنیدند کان گفته ها پابجاست
 در آن راه و رسم سخن گستری
 اگر خوب اگر بد جوان قاتلست
 بیایست دادن به قاتل سزا
 روانش سوی دوزخ انگیخته
 چه بایست کردن بدءوای خاص
 دیتردنموده است و کین خواستست
 که عبرت پذیرند برنا و پیر
 نمودند سوی تمیزش روان
 جوان رازمان یکسر انجام یافت
 ولی دل ز اندیشه زن بدرد
 به پشتیش در نامه هنگامه کرد
 از آن پیش کش حلق گیرد کمند
 ز هم و غم هر گش آزاد کرد
 بچنگ اجل جان سپردن دمیست

سواران دویده بکردار دیو
 بکین تو ختن در دویده عوان
 گرفته گریبان، کش از پیش زن
 جوانش زده مشت و رانده ز پیش
 گر ایدون نمیکرد بیمار بود
 نگر کاین سببها که گفتم تمام
 سببها همه زان عوان بوده است
 یکی روزنامه نبشت این مقال
 وکیل جوان در دگر داوری
 پیرش برقتند مردان راست
 نگه کرد قاضی در آن داوری
 چنین گفت کاین گفته ها باطلست
 بفرمان دین و به حکم جزا
 تنش باید از دار آویخته
 گرفتم که قاضیش بخشد خلاص
 خصوصی بر او مدعی خاستست
 ز مرگش همانا نباشد گزیر
 رقم کرد قاضی بمرگ جوان
 در آن حوزه هم حکم ابرام یافت
 چو محکوم شد مرگ را ساخت مرد
 هم آنکه حکیمی که آن نامه کرد
 بیامد که بیند جوان را به بند
 بدادش بسی پند و دلشاد کرد
 بگفتش که ایدوست مردن دمیست

مثنویات بهار

منخور غم که یکتن ز مردن نرسست
 سر انجام او مرگ باشد روا
 چو بینی همه بوده نابود شد
 بر این بیگناهیست عالم گواه
 که این دادودین از جهان باد کم
 بجز جان که شد برخی داد گاه
 بچنگ قوائین مردم شکر
 بمن گوی اگر چند بس مشکست
 مگر زاده باشد کنون کودکی
 دویدم که ماما کنم جستجوی
 از آن پس ندارم ز همسر نشان
 نگهدار او باش و فرزند من
 دو تا کار و دیگر فرومایه چیز
 بفرزند و زن بخش بهر خدای

* * *

بگردش جوانان پتیاره ریس
 غریوان و غران بگردار مست
 تنیده همه کرد بر کرد دار
 بمجرم فرو خواند برلیغ مرگ
 تما شائیان در هم آمیختند
 بیکدم گل سرخ او کشت زرد
 بدنشان فشرده زبان از غضب
 فکنده بگیتی ز حسرت نگاه
 بگرداندش اندر سر ریسمان

غم مرگ از مرگ ناخوشترست
 اگر پادشاهست ، اگر بینوا
 دو روزی اگر دیر یا زود شد
 بمیر ای پسر در جهان بیگناه
 ز داد و زدین بر تو رفت این ستم
 کنون هر چه خواهی ازین دوست خواه
 ترا جان شکاری بود کنده پر
 ولیکن گرت پویه ای در دلست
 جوان گفت بد مر مرا زن یکی
 بهنگام زادن ز تیمار اوی
 فتادم بچنگال مردم کشان
 خبر گیر باری ز دابند من
 یکی باغ دارم یکی خانه نیز
 اگر مانده باشند اینها بجای

یکی دار کردند در اسپریس
 جوان را کشیدند بسته دو دست
 ز مرگ جوان مردوزن سو گوار
 یکی قاضی آمد بکف تیغ مرگ
 هم آنکه بدارش در آویختند
 زمانی بدپیچید و پس کشت سرد
 زبانش برون جست از کنج لب
 رخان کرده آماس و لبها سیاه
 یکی باد آمد هم اندر زمان

تو گفتی که شاهد پذیرد همی
تو گفتی که گوید نسیم صبا
زدین بوداگر قاضی این داد داد
گرین دادودین است پس کفر چیست؟
بجان بشر دست یازید نا
هران دین که باشد بنایش بخون

* * *

گواهی بر آن کشته گیرد همی
که ای کشته بیگنه مرحبا!
که لعنت برین دین و این دادباد
براین داد و دین بریاید کریست
بود با خداوند جنکید نا
بداست ارشرفست اگر هست دون

از آن شب که شد بسته مرد فقیر
زن تازه زای اندر آن خاکدان
دو کودک بزاد اندر آن تنگنا
چو شد روز، مردی شبان در رسید
هم آن کلبه خود بود جای شبان
زن در بدر را بدید و شناخت
بر افروخت آتش، بگرد آب گرم
بشیر و بسر شیر، زن را نواخت
چو شب اندر آمد فرو بست در
همی گشت تا روز آنجا شبان

* * *

به تیریش زر چادر لا جور
که جوید نشان جوان از گروه
ندانسته هرگز ثواب از گناه
ابا گله هر سو شتابان شده
نه آمخته راه خطا از صواب
کجا زین خردمندی اندوخته

سحر چون بیاراست خورشید زرد
شبان اندر آمد بصحرا از کوه
شبانی نیاموخته رسم و راه
ز خردی بکوه و بیابان شده
نه کرده دبیری، نه خوانده کتاب
چنین خوی نیک از که آموخته

مثنویات بهار

دهد این منشهای نیکوش یاد
 بود دوری از مردم زشت خوی
 نیامخته خوئی که مخلوق راست
 ز سوز و زلماتم نبرده است بهر
 نه کرده است مستی، نه دیده است مست
 نه سر که مزیده نه سر کنگبین
 نه روز از دلارام جسته سراغ
 بشب خفته در دامن کوهسار
 برومند و آزاده و نیک فر

* * *

سوی بوم و بر، پای رفتن فشرده
 دهی دید چون مغز مردم کشان
 بنشنیده آن کار کرد فره
 فزودند بر آن بسی نیز حرف
 که دادند نسبت بمرد جوان
 در آن ده پراکند و باور فتاد
 پذیرای هر شهره گفتار خام
 نیارند دانستنش از نخست
 جزان را که گردد نیوشه بشهر (۱)
 پذیرند و دارند آنرا بر است
 ز دیده نیوشیده بر تر نهند
 بلرزید بر خود ز بیم گرفت

تو گوئی طبیعت بدش اوستاد
 ولی من بر آنم که استاد اوی
 چو بامردمان کم نشسته است و خاست
 خیابان ندیده است و غوغای شهر
 بعقل غریزش کم خورده دست
 نه خورده است جز شیر و کاک جویین
 نه شب دیده نور فروزان چراغ
 چمیده بروز از بر مرغزار
 از آزادی و سادگی بهره ور

شبان کله را با سگ وزن سپرد
 در آن ده درآمد که جوید نشان
 شبان هفته ای بود رفته ز ده
 بگفتندش آن رفته کار شگرف
 همه نا روا شهرت شهریان
 ز شهر اندر آمد بگردار باد
 چنین است آئین خیل عوام
 بچشم ار به بینند چیزی درست
 بدیده ز چیزی نگیرند بهر
 نیوشه خود ارچه محال و خطاست
 نیوشیده بر دیده و سر نهند
 شبان سهم برداشت زان کار خفت

(۱) نیوشه: گوش فرا دادن بحرف کسی و بازگویی کردن آن برای دیگران - بعبقری استراق

بنزدیک زن رفت لرزنده تن
 بلرزید پستان مامک ز بیم
 ز لرزیدنش لرزه برداشت ، زن
 در افغان شدند آن دو طفل یتیم
 خروشی در آن کلبه برخاست سخت
 که شد کوه از اندوهشان لخت لخت

خانه آهن

یکی پادشا خانه ز آهن بساخت
 پروهش گرفتند کآن از چه بود
 شبی آتش افتاد و آهن گداخت
 شراری چنین بی امان از چه بود
 پس از جهد بسیار بردند راه
 بدود دل عاجزی بی گناه

گل پیشرس

بماه سفندار یکسال شید
 نشسته هنوز از ستم دست ، دی
 کره شد کلو گاه باد شمال
 همد رنگ ، سیمرخ زرین کلاه
 گدازید برف و بتابید شید
 دوده روز از آن پیش کاید بهار
 بدستان خورشید و زرق و سپهر
 بزد بر کک تر سر از شاخ خشک
 دوسه روز شب گشت و شب روز شد
 نگار بهار و عروس چمن
 بیک ماه از آن پیش کا یام اوست
 بتابید بر یاسمین سپید
 ز ابرو بر افشاند خورشید خوی
 هوای دژم را نکو گشت حال
 بزد تیر در چشم اسفند ماه
 بجوشید سبزه ، بجنبید بید
 فریبنده خورشید شد گرم کار
 بهاری پدیدار شد خوبچهر
 پر از مشک شد زلفک بیدمشک
 گل پیشرس گلشن افروز شد
 گل یاسمین زیور انجمن
 بر آمد زمغزو پرون شد ز پوست

مثنویات بهار

بشب خفت پیش مه دلفروز
 بر او مهر ورزند بیگانه و گاه
 که بر جای می زهر در کام اوست
 فرو خفت خورشید و بر شد سحاب
 بیفتاد ناژو و خم شد چنار
 طبیعت بسردی سخن ساز کرد
 سیه زاغ در باغ شد بذله گوی
 همان پیشرس گوهر شبچراغ
 بیفسرد و دشنامش اندر زبان
 با امید باطل فرود آمدن

بخندید بر چهر خورشید، روز
 گمان برد مسکین که خورشید و ماه
 ندانست کایدون نه هنگام اوست
 بنا که طبیعت بر آمد ز خواب
 بفرید باد از بر کوهسار
 زمانه خنک طبعی آغاز کرد
 بیفتاد برف و بیفسرد جوی
 سراسر بیفسرد و پژمرد باغ
 شکر خند نازش بکنج لبان
 چنین است پاداش زود آمدن



که هر جا رسیده است آوازه ام
 بغفلت فریب جهان خورده ام
 به بیگانه رخساره بنموده ام
 ز دم سردی شب بخون خفته ام
 ز سرمای عادات افسرده ام

من آن پیشرس غنچه تازه ام
 من آن نو گل برگ جان خورده ام
 سبک راه صد ساله پیموده ام
 بخون گرمی روز بشکفته ام
 ز بی آبی عرف پژمرده ام

نبوده در ایام يك روز شاد
 نخندیده در باغ يك باامداد

بهار و شکوفه

شکفتند آن غنچه های سپید
 بیستند شاخ درختان حلی
 بهار است داماد آن نو عروس

بشاخ شکوفه بتابید شید
 ز الوان سبز و سپید و گلی
 درخت است چون نوعروسی ملوس

مثنویات بهار

کند دختر نازنین را بزک
 ز الماس و از گوهر رنگ رنگ
 کلوبندی آویزد از گردنش
 وز انگشتری چار انگشت او
 ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی
 یکی خوب تاج از در شاهوار
 بییچد بر او ز اطلس گل فشان
 دهد دست دختر بدست پسر
 بساط چمن گردد از نقره غرق
 در آن جشن مرغان سرود افکنند
 ز داغ شکوفه بموید همی
 قناری کند ناله ای دردناک
 بساط شکوفه بساط من است
 بلی عمر پاکیزگان کوتاه است

چو پر مهر مام، آفتاب از فلک
 بگوشش کند گوشواری قشنگ
 بساعد کند دست او رنجش
 ز گوهر فروزان کند مشت او
 در آویزد از گرد رخسار اوی
 نهد از بر فرق زیبا نگار
 کمر چادری سبز و گوهر نشان
 چمن بزمگاه و طبیعت پدر
 ز بس نقره اش بر فشانند بفرق
 بهار و شکوفه عروسی کنند
 قناری سخن گرم گوید همی
 بهر پر کز اشکوفه ریزد بخاک
 هوای شکوفه نشاط من است
 نشاط شکوفه بروزی ده است

ولیکن در این مختصر روزگار
 گذارند از خود بسی یادگار

یاران سه گانه (۵)

به تیمار آن هر سه دائم دچار
 سه دیگر نکو کاری خویشتن
 خبر یافتند آن سه یار عزیز
 دل افسرده و روی زرد آمدند
 بیار نخستین چنین گفت اوی

یکی از بزرگان سه تن داشت یار
 زر ناب و دیگر زنی سیم تن
 چو بگرفت مرکش گریبان که خیز
 بیالین آن نیک مرد آمدند
 چو شدخواجه با آن سه تن روبروی

(*) این مضمون در قطعه‌ای نیز آورده شده است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این است:
 داشت مردی در همه عالم سه دوست
 هر سه با او جور و او با هر سه جور

مثنویات بهار

که بر من اجل دوخت زرین قبای
 بسی داشتی رنج و تیمار من
 ستودانت (۱) را رشک گلشن کنم
 چو زر گشته از رنج، سیمین تنش
 خراشیده روی و پریشیده موی
 سرشکش بمژگان بیالود جفت
 کنم موی کوتاه و موی بلند
 بگریم بر آن کور پر نور تو
 نه عارض شوخوده، نه کیسو پریش
 نه چاک از غم دوست پیراهنش
 بمانند افرشته ای خوب چهر
 که مرگ آمد و نیست جای کریغ
 ز درد جدائی بیاید کریست
 که این خود به نپذیرم از اوستاد
 پس از مرگ جز تو نخواهم کسی
 ندیمی نکو خواه و کار آگه
 زر و زن چو او خفت گشتند جفت
 بگورش نهفتند و باز آمدند
 پس آن هر دو رفتند و کردار زیست

رخت سرخ باد و تنت دیر پای
 زرش گفت: بودی نگهدار من
 بمرگت یکی شمع روشن کنم
 زر ازوی جدا گشت و آمد زرش
 دریده گریبان ز تیمار شوی
 دوم یار را خواجه بدرود گفت
 بسوک تو گفتا: من مستمند
 شتابم خروشان سوی کور تو
 پس از آن دو، یار سوم رفت پیش
 نه رخساره زرد و نه لرزان تنش
 پذیره شدش با دلی پر ز مهر
 بدو خواجه گفت: ای «نکوئی» دریغ
 ز تو دور خواهم شدن چاره چیست
 نکو کاری انگشت بر لب نهاد
 چو در زندگی با تو بودم بسی
 بهر جا روی با تو من هم‌رهم
 درین گفتگو خواجه پیر خفت
 سوی کور با برک و ساز آمدند
 یکی شمع بنهاد و دیگر کریست

ازو دوستان جمله گشتند دور

جز آن دوست کاو ماند باوی بگور

(۱) ستودان - بنائی است که بر روی قبر سازند - دخمه و کورستان را نیز گویند.

دیدار گرگ

یکشمیر و اقطاع کابلستان
مبارک شمردند دیدار گرگ
نمودندی از شوق بر روی نگاه
تفال زدندی بیدیدار اوی
برو خواجه تیری نینداختی

* * *

سفر کرد و برگشت زی جایگاه
سلامت رسیدی سلامت بوی
همانا بره گرگ دیدی بسی
نیامد بجز فکر آگاه من
که از دیدن گرگ کردم حذر
ندیدن ز دیدنش میمون تر است

* * *

کنون قصه بگذار و بردار پند
که در راه و بیراه سردرگم اند
فلان... و سالار و بهمان وزیر
بکشی طاوس و زشتی بوم
کشیده رده ششش و هفت هفت
کهی جان و که مال و گاهی رمه
مبارک شمارندشان ز ابلهی
نماز آورند و ستایش کنند
دوند از سر کودکی سوزشان

در ایام پیشین به زابلستان
بگاہ سفر خواجگان بزرگ
قضارا چو کرگی رسیدی براه
همایون شمردندی آثار اوی
و گر گرگ چنگال کین آختی

یکی مرد دانای با فر و جاه
بدو گفت بانو که راحت بوی
بدین خرّمی باز ناید کسی
بدو گفت دانا که در راه من
سلامت بدان جستم از این سفر
بگرگ اردو صدفال میمون دراست

درین قصه پندیست شیرین چوقند
سفر پیشگان رنجبر مردم اند
بود گرگ، این مفتی و آن امیر
بصورت مبارک، بکردار شوم
سر ره بمردم بگیرند تفت
ربایند از آن قوم، بی واهمه
ولی قوم جویند از آنان بهی
نیاز آورند و نیایش کنند
چو طفلان بخندند بر رویشان

مثنویات بهار

گهی دست گیرند و یاری کنند
 که صلح نان ، روز کین جان دهند
 بجان هم افتند و گرگی کنند
 بمیدان سپاهی ، بایوان عس
 میان رمه از هم افتند پیش
 به پیرامن گرگ جوشش کنند
 ز کر کینه پوشند گر کین تنش
 دهندش دل و دنبه و ران و سر
 غمین گوسفند است و خوشنود گرگ
 نه بیند بدیدار نکینشان
 نباشد بدیدار شان فرهی

گهی دست بوسند و زاری کنند
 هر آنچه یابند بانان دهند
 باغوای گرگان سترگی کنند
 بیاس بزرگان بکوشند و بس
 به تعظیم کرگان ، بزوکیش و میش
 زهم جسته پیشی و کوشش کنند
 گهی شیر بخشند و که روغنش
 و کر اشتهایش بجنبند دگر
 وزین زشت پندار و وهم بزرگ
 ولی مرد دانا کشد کینشان
 که ناید ازین بدسکالان بهی

کسی عافیت را سزاوار شد
 که از میر و سالار بیزار شد

اسلحه حیات

که رازی شنیدستم اندر نهفت
 از آن ناکوار است در کام گرگ
 بخوردند خونمان ددان یکسره
 سگ از تلخی خون پرازشهد جام
 که ای نازموده ز هفتاد ، يك
 در آن چار زوبین نهان داشتی
 بجای سم کرد چنگ دراز
 شدی خوش در کام بدخواه زهر
 که بی زوری است آن وزور است این

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت
 که تلخ است خون سگان سترگ
 اگر بود شیرین چو خون بره
 ز شیرینی خون ، بره تلخ کام
 جوابش چنین داد آن شرزه سگ
 بره چون سگان گر دهان داشتی
 بجای گران دنبه بودیش گاز
 نبودى ازو گرگ را هیچ بهر
 نه آنست شیرین نه شور است این

مثنویات بهار

که درچنگک و دندان مسکین اوست
 ز دندان تیز است و چنگک قوی
 و گرنه که خون سگان تلخ نیست
 به بهتان خرد داشت و معذورشان
 وزین شرم خون بره ریختند
 یکی حکمت انگیزد از بهر او

نه این نوش درخون شیرین اوست
 بخون من این تلخی معذوی
 سخن اندرین پنجه آهنی است
 چو با ما نیامد فزون زورشان
 بخون تلخی ما در آویختند
 کسی چون زکاری بماند فرو



و گر خورده ای جاودانه مخور
 کجا مشت باید مفرما سلام
 بتن بر درندش سگان پوستین

بهارا فریب زمانه مخور
 بستنی مهل تیغ را در نیام
 که گر خفت گرگی بمیدان کین

سگ شرزه شو ، رکت بدارند دوست
 نه مسکین بره رکت بدترند پوست

عنکبوت و مگس!

نهاده بزا نوی خمیده سر
 زخبث اندر آن سینه بنهفته راز
 چو آب جدا گشته از آبش
 جز از دام گستردن و از شکار

نگه کن بدان زشت خو جانور
 سر و سینه کوتاه و زانو دراز
 دراز و سرازیر و کج ، دست و پاش
 جدا از همه کوشش و علم و کار



سر رشته ها سوی هم می برد
 ز بالا سوی زیر نخ بردن است
 بهم بسته هفتاد و هشتاد تار
 همه نیش زود افکندن است
 به آب دهان و پیا و بندست

نگه کن که او دام می گسترد
 کنون نوبت تار گستردن است
 بجهد و سرعت ز بهر شکار
 سپس نوبت بود افکندن است
 نگه کن که چون پودرا نیک بست

متنویات بهار

فرا رفت بالا ، فرو جست زیر
در آویخت زانديشه ، صد بندوقيد
فرو رفت در فکر باريك خویش
نشیند چو زاهد در آرامگاه
بخلق جهان باشدش منتی

* * *

نگه کن که پرواز کرد از بساط
پیر و بال مالید و پرواز کرد
شود تا فراز آورد توشه ای
که از پهنه دشت ، بانك چگور (۱)
بر آن گوشه شوم نا که گذشت
کشیدش به بنگاه کین ولججاج
که خف کرده آن افعی دیوپای
کمینگاه سلطان جولاهکان (۲)
در آن دام و آن در تنیده قفس
شود روزی آنکه آسوده خفت
نگونسار گشت اندر آن بندوقيد
چه حاجت که دیگر شتاب آورد
مگس چه ؟ که جان بر نیارد ملخ
بصد خشم سوی مگس بنگرد
خروشان و جوشان شود بی گناه
تلاشیدنی سخت و کوشیدنی

بسان یکی بند باز دلیر
در آن گوشه کلبه از بهر صید
وز آن پس بدالان تاريك خویش
صبورانہ در گوشه دامگاه
تو کوئی مگر کرده او خدمتی

مگس بهر کسب خورش بانشاط
سرو روی خود شستن آغاز کرد
بسعی و بکوشش به هر گوشه ای
طنینش چنان مینماید ز دور
بهر گوشه یی از پی توشه گشت
زمام مگس را گرفت احتیاج
بر آن دیو لایخ خطر خیز جای
بر آن کنج تاريك و ناخوش مکان
نگر چون در افتاد مسکین مگس
مگس بهر روزی به تیمار جفت
چودزد از کمینگاه بیند که صید
خرامان سوی صید خود بگذرد
بداند کزان اوستادانه فسخ
بآرامی از تارها بگذرد
فریسه بلرزد بخود زان نگاه
خروشیدنی زار و جوشیدنی

(۱) چگور : بضم اول نوعی دوتارست که صحرائشینان مینوازند .

(۲) سلطان جولاهکان : کنایه از عنکبوت بزرگست چه «جولاه» بمعنی بافنده است و جولاهه بمعنی

مثنویات بهار

همان تار امید باریکتر
 زمانی بر او بنگرد خیرخیر
 زند بر سر و مغز بیچاره مشت
 بچسبند نا که شکم بر شکم
 حرامی ز جسمش روان میکشد
 رها سازدش بسته و سرفگون
 دمام ازو خون مکد جانور
 که عیشش پیایی بود خوشگوار
 در اشکنجه بگذاردش دیرگاه
 بیاید که رامش دما دم بود
 کی این درد بیحد بدرمان رسد
 شود بهره بد کنش عنکبوت
 فشاندش چون پر کاهی بزیر
 سرانجام هر چیز باد است و بس!



شود، و ارسی گیرد از تارخویش
 بیاراید و سازدش چون نخست
 شود نرم نرمک بکاشانه باز
 ز کیتی وزان گرم بازارخویش
 که یابد ازو مرگ هشیار بهر
 ز قانون و آزادی و عدل و داد
 ز حرص افکند نوع خود را بدام

بهر دم شود مرگ نزدیکتر
 رسد جانور تا بنزد اسیر
 پیایی بدان دست و پای درشت
 پس آنکه شود پهن وزشت و دژم
 مگس ناله الامان می کشد
 چولختی مکد زان تن زنده خون
 رها سازدش تا بوقت دگر
 مکد قطره قطره ز خون شکار
 بمرکش نبخشد ز سختی رفاه
 کرش خون بجایست کی غم بود
 ندانم کی این غم پایان رسد
 که تازره ای در مگس هست قوت
 وزان پس کز او کام دل بردسیر
 رود همره باد نعش مگس

چو صیاد فارغ شد از کار خویش
 بهر گوشه تاری که گردیده است
 سپس خوشدل و شاد و گردنفر از
 بود راضی از صنعت و کارخویش
 بود حزم از نظم و آئین دهر
 ز نظم جهانست مسرور و شاد
 که هشیار مردم تواند دمام

مثل عنکبوت است و اعیان اساس

یکی دیده‌ای خواهم اعیان شناس

اتق من شر من احسنت الیه

در افتاد روزی به تنگی درون
رفیقای بر او رنج کوتاه کرد
فراوان درم داد و دینار داد
بنامرد نیکی و احسان چه سود
که بر جایگاه گزین جا گرفت
میان را بکین نکو کار بست



که مرد نکوکار ازو کار خواست
چو داد آشنائیش رخ وانمود
رخش سرخ شد چون رخس زرد دید
که سوز درون استخوانش گذاخت
کز آن کار بگذشت و از خویشتن
که پیشش ولی "نعم پست شد
که این شوخ چشمی چه بود ای نگار
بدان حال رفتم که زن پیش شوی
ولی مهر او استخوانم گذاخت
دوایش دلم را پر از درد کرد
بنالیدم از نا بکاری بخت
بحاجت رود ، تنگ باشد بسی
از آن به که بنواخت بی منتی
که کامم روا کرد و منت نهان
چنان ناخوشی را فرو بردنا

یکی مرد خود خواه مغرور دون
در آن تنگی و بستگی آه کرد
رهانش ز بیکاری و کار داد
همش نیکوئی کرد و احسان نمود
چنان کار آن سفله بالا گرفت
چو خودخواه از آن کار دشوار دست

زمانه یکی بازی آورد راست
در آغاز بیگانگی ها نمود
بخندید چون زاری مرد دید
چنان لعبها با جوانمرد باخت
چنان خوار کردش بر انجمن
بد اندیش از آن شیوه سرمست شد
یکی گفتش از آشنایان پار
بدو گفت یکروز من پیش اوی
مرا گرچه از مهربانی نواخت
مرا خنده گرم او سرد کرد
بخودخواهیم ضربتی خوردسخت
که چون من کسی نزد چون او کسی
مرا گر همیراند با ضجرتی
گرم دور میکرد بـودم به آن
نیارستم این غم ز دل بردنا

مثنویات بهار

که خود خواهیم غرق گشت اندر آن
 زدم پنجه بر آنکه بد پیشرو
 و از آن لجه ژرف برتر شدم
 نکو کرد و در معنی آزار کرد
 و ز احسان او تیره فرجام من
 برستم از آن تلخی و تیرگی
 پی پاس ناموس نفس عزیز

شد احسان او لجه بی کران
 پی رستن از آن غریبونده زو (۱)
 فرو کردم اورا و خود بر شدم
 نکو کاری او مرا خوار کرد
 ز خواهشگری تلخ شد کام من
 چو آمد مرا نوبت چیرگی
 چنان چاره کردم که دیدی تو نیز

* * *

بجای بدی نیکوئی کرده اند
 بجای نکوئی بدی میکنند
 از او هیچگه چشم نیکی مدار
 فزون زان بدی نیکوئیها کنش
 بود کان بدیها نیارد بیاد
 بروید ز دل همچو گندم ز گل
 زهر خوشه صد تخم بیرون دهد
 چنان دان که تا بخردی کرده ای
 ولی آن بدی خود بجنک آیدت
 بصد گونه زودات رنجه شود
 که حنظل نکارند در بوستان
 که دوری ز زنبور و کژدم نکوست

بزرگان که نام نکو برده اند
 بزرگان ما ! بخردی میکنند
 کسی کش بدی کرده ای، زینهار!
 مشو ایمن از کین و پاداشنش
 نکوئی کن و مهربانی و داد
 چو تخم بدی در نشیند بدل
 ز هر دانه ای هفت خوشه جهد
 تو گر با شریفی بدی کرده ای
 شریف از شرافت بیخشا یدت
 بسی با تو پنجه به پنجه شود
 مگیر از فرومایگان دوستان
 فرومایه بیگانه بهتر که دوست

* * *

تو خود گر کسی گردنا کس مگرد
 نگر تا که خشم فرومایه چیست

بهارا بترس از فرومایه مرد
 که مهر فرومایگان دشمنی است

مثنویات بهار

که بی دانشند و بغفلت گمند
 نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر
 نه بهری ز مام و پدر یافته
 بدان دانش او دشمن جان تست
 چنان کآب پاك آید از آسمان
 که ابریشم است آنکه دیبا شود

فرومایگان بی هنر مردمند
 پدر بی هنر، مادر از وی بتر
 نه از درس و صحبت هنر یافته
 و گر خوانده درسی بصورت درست
 که اخلاق خوب آید از خانمان
 طبیعت بیاید که زیبا شود

* * *

مزه دیگر و لون دیگر کنند
 ز دریا کناران بصحرا برد
 یکی از طبیعت یکی از بشر
 یکی آب باران نوشین گوار
 یکی نوشداروی هر مستمند
 دگر قطره کانرا خدا ساخته

کسان آب دریا مقطر کنند
 همان آب را ابر بالا برد
 يك آب است جسته زدوهوش، فر
 يك آب مقطر بدریا کنار
 يك آبی فرومایه و روده بند
 یکی قطره کش ناخدا ساخته

ازین قطره تا قطره نا خدای

بود دوری از ناخدا تا خدای

ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزاره فردوسی که سال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران و مشهد برپاشده بود، مسترژان درینگ واتر (M. J. Dring Water) شاعر و مستشرق عالیمقام انگلیسی یکی از دعوت شدگان خارجی در این جشن بود که قصیده‌ای بزبان انگلیسی ساخته و در یکی از مجالس جشن تهران خواند. استاد بهار بنابتقاضای جمعی از دانشمندان قصیده شاعر انگلیسی را در زبان پارسی مرتجلا بنظم درآورد و مورد توجه و تحسین اهل مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. در پایان قصیده چند بیت نیز از زبان خود بر آن افزوده است.

بلرزید از آن برجهای سیاه
 مگر بگذرد زان بروج بلند

بفسطنطنیه بتایید ما
 ز قرن الذهب ساخت سیمین گمند

مثنویات بهار

دگر باره از این شب تابناک
ز روزن در آید بمشکوی تو

✧

سوی کشور داستا نه‌ها شدم
مگر لختی آرام گیرد دلم
ز شب زنده داری نجم پرن
درین راه دورم یکی یاد کن

✧

ز چشم حسودان بی آبروی
بهر گل سراینده بر بلبلان
برامش بسی بر کشیده خروش
بر افشاند از زخمه باران مهر

✧

مرا خواند فردوسی از شهر خویش
همم حافظ از شهر شیراز خواند
بگوش آید از این سپهر کبود
سبک نغمه داستا نه‌های دور
غو لشکر کورش و داریوش

✧

کجا نیکتر بشنوم رازشان
در آن نغمه خوانان شده انجمن
هزار اندر آن جاودان نغمه سنج
فکنده غم روزگار دراز

نکارا نگه کن که این نور پاک
پیامی ز من آورد سوی تو

ز غوغای مغرب بتنگ آمدم
ز داد و ده غرب دل بگسلم
تو کاهمی ای ماه مشکوی من
ز یاد خود ایدر مرا شاد کن

به نیمه ره زندگی راه جوی
ز لندن شوم سوی شهر کلان
بهرزی که آنجا خجسته سروش
بخاکی که ناهید فرخنده چهر

چو زاندیشه ورنج گشتم پریش
مرا پیر خیام باواز خواند
بجائی کجا آسمانی سرود
بگوش نیوشنده گیرد عبور
بجائی که که گاهت آید بگوش

خموشی گزیدم از آوازشان
بیانگی پر از سوری و یاسمن
بهر سو گل تازه با ناز و غنج
برامش زدوده دل از کین و آرز

*

شوم تا بدانجا شوم نغمه سنج
ز پاریس و از شارسان و نیز
گذشتم ببلغار و آن کوهسار
بشهری که روزی ز بخت و نصیب

مگر وارهم لختی از درد و رنج
ز سر منزل ویلون و دوک نیز
گرفتم بقسطنطنیه گذار
شد اسلام پیروزگر بر صلیب

*

سپیده چو از خاوران بگذرد
کند روشن این تیره چاه مرا
مرا آرزو ها روائی کنند
کزین آرزو های کوتاه خویش

گریبان شام سیه بر درد
کشاید سوی شرق راه مرا
بشهنامه ام رهنمائی کنند
بگوش آیدم بانك دلخواه خویش

*

با امید فردا دلم خرم است
بهل تا يك امشب نییچم ز غم
که فردا روم تا بیانك سرود
که خیام و حافظ در آن بوستان
که با همرهانی چنان پاك خوی

وز اندیشه روز دل بیغمست
نباشم ز یاد حسودان دژم
نیوشم همی باستانی درود
مرا چشم دارند چون دوستان
سوی گور فردوسی آریم روی

*

از ایران نرفته است نام و نشان
هزیمت نیاورده در بندشان
اگر چند پروردگار سخن
چو بر تابد استاره ای ارجمند
سر تخت جمشید را نو کنند

شکست جهان نشکند پشتشان
نبرده دل و فر و اورندشان
بیست از سخن دیر گاهی دهن
نهند از سخن کاخهای بلند
ز نو یاد جمشید و خسرو کنند

☆

ز طهران که بنگاه تاج است و تخت

بگوش آید آوازه فر و بخت

بود تر زبان رکنی و زنده رود
نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

ز شیرازی و اصفهانی سرود
چو خیزد نواشان ز مهر و ز درد

*

بود ابر با بارهٔ دژ بر از
ز پیکار، پیروزی و جشن و سور
ز (ایوار) تا گاه بانك خروس
سوی فتحهای گزین رهبرست
ز کشور گشایان با فر و داد
کز آنجا گل نو بر آورده سر
رسولانی از فکرهای نکو
شمارا در آن ملك جوینده اند

هنوز اندر آن کشور دیر باز
کند پادشاهان با فر و زور
ز هر دژ بگوش آید آوای کوس
تو گوئی جهان تاجهان لشکرست
فزون زان فتوحی که داریم یاد
ز باغی میان خلیج و خزر
سوارانی از مهر و از آرزو
ز ایران سوی غرب پوینده اند

* * *

کز اندیشه ات روزنی یافتم
بجوشد ز لب گاه گویند کی
همی یاد شرم آید از خوی تو
بود سفتن گوهران پیشه ات
ازیرا چو دریا بود بی کنار
ز گوهر بیا کند گوش مرا

سخن گسترای موی بشکافتم
«درینگوتر» کت چشمه زندگی (۱)
همی بوی مهر آید از روی تو
ز دریا گذشتست اندیشه ات
ترا هست اندیشه دریا گذار
سرود خوشت برد هوش مرا

*

ز لندن بمنزلکه داریوش
در این بزم والا زبان بر کشاد
ز شعرش زمین آسمانی گرفت

رسیدی پیمای خجسته سروش
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد
بشعر اندرون تر زبانی گرفت

(۱) معنی تحت اللفظی درینگوتر (آب نوشنده) است.

ز انفاس او آتشی بر دمید وزان شعله شد چون تونوری پدید

وزین آتش و نور، طبع «بهار»

ز افسردگی دست و شد شعله بار

گاو شیرده

جهان آفرین بندگانرا همه ستور و سگ و گاو با گاو بند
بیکسو چران گاو میش بزرگ درنده، چرنده، خزنده بهم
دهد گاو پاکیزه کردار، شیر رود موش و آن ساخته بر کشد
فتد کربه ناکه بچنگ شگال سگ آید بگیرد بیاداشنش
بکیفر ستوه آید از کرک سگ بکرک اندر آید پلنگ دلیر
دومردند در این کله سخت کوش چو زین بگذری جمله بیگانه اند
برو همچو دریا کهر بخشش باش کراین نیستی، باش گوهر شناس

پدیدار فرمود همچون رمه بیکجای، هم کرک و هم کوسپند
ز سوی دگر شرزه شیر سترگ در آمیخته رنج و تیمار و غم
بسازد از آن شیر دهقان، پنیر جهد کربه وز موش کیفر کشد
کشد کیفر موش از آن بدسگال بدرد ز کین پوستین بر تنش
بریزدش خون و بدردش رک شود بر پلنگ آثرمان ببر چیر
یکی شیرده و اندگر شیردوش یکایک سگ و کربه خانه اند
ویا همچو کان سیم و زربخشش باش بنزدیک کان کهر سر شناس

ور این هم نه‌ای سنگ و خاشاک باش

کجا زر گر و زر نه‌ای خاک باش!

جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب یکی کارخانه است بارنگ و زیب

نگرداند این چرخ را جز خدای
 بکوشند بی مزد و بی داد خواه
 دگر ز مردین خیمه پیرا یدای
 بسوزد دل ابر در هر نفس
 بهر لحظه بانگی قوی در دهد
 یکی سیل کرده روان از دو چشم
 غریونده چون مردم سوگوار
 بزخم گل سرخ ریزد کلاب
 کلان سر پپایش بسایند باز
 بر آرد ز دل هر زمان باد سرد
 زمانه پر آشوب و غوغا شود
 شقایق ببر صدره سرخ رنگ
 بفرق سنمبر ز الماس، خود

* * *

بر افروزدش خاطر تا بناک
 که بنشانند آن شور و فریاد را
 که فرّ بزرگی نشاید نهفت
 نخواهیم کردن فراموشان
 بهر لحظه غوغاش کمتر شود
 بصد شاد کامی بخندد همی
 کند روی، خورشید روشن روان
 کند خشک از دید گانشان سرشک
 دهد شان زر ناب و سیم سره
 زمانی ز شغل و عمل نغنونند

که در نو بهاران بجنبد ز جای
 بسی کار گر اندر آن کارگاه
 یکی بسدین حله آرایدا
 بر آن کارگر قوم بی دادرس
 از آن سوختن آتشی بر جهد
 ز بالا همی بر خروشد بخشم
 بیاید دمان از بر کوهسار
 رخ زرد خیری بشوید بآب
 نهالان بیارند پیشش نماز
 بر آن رنجبر قوم گرید بدرد
 یکی شورش سخت پیدا شود
 بتك لاله خونین علامت بچنگ
 بدوش بنفشه ردای کبود

چو خورشید رخشنده بیند بخاک
 بر انگیزد اندر زمان باد را
 رود بادو گوید که خورشید گفت
 فری زین مهین جنبش و جوشان
 چو ابر این به بیند سبکسر شود
 دو چشم از گریستن به بندد همی
 رود ابر و باد از قفایش دوان
 نوازش کندشان چو دانا پزشک
 کند گرم دلشان همه یکسره
 دگر ره پی کار و کوشش روند